

پلیس فداکار



غلامرضا تدینی‌راد

پیش

دقایقی از ساعت ۸ صبح گذشته بود که دخترم با تلفن همراهم تماس گرفت.

نفس نفس می‌زد و نمی‌توانست صحبت کند. می‌گفت فضای خانه را دود گرفته و تنگی نفس شدیدی دارد. نگران او و دختر کوچکم شدم. با عجله از محل کار بیرون آمدم. سوار خودرو شدم و در حالی که دلهره و وحشت داشتم به راه افتادم. در حال رانندگی گوشی تلفن دستم بود و لحظه به لحظه با مهسا صحبت می‌کردم. دیگر نمی‌توانست حرف بزند و می‌گفت احساس خفگی



می‌کند. شنیدن این حرف وحشت مرا بیشتر کرده بود. با سرعت زیاد در حرکت بودم که کنترل خودرو را از دست دادم و به یک تابلوی بزرگ آهنی برخورد کردم. پیاده شدم و فقط اشک می‌ریختم. در آن لحظه فقط به سلامتی بچه‌هایم فکر می‌کردم و بس. از خدا کمک

روایت

خواستم و خودش برای دود خترم فرشته نجاتی فرستاد. خودرویی کنارم توقف کرد. راننده پیاده شد و گفت: خواهرم من سرگرد جمالی هستم، چه کمکی از دستم برمی‌آید. وقتی شنیدم او پلیس است، دلم قرص شد. گفتم بچه‌هایم در خطر هستند. جناب سرگرد با آن که شیفت استراحتش بود با خودروی سواری شخصی خود مرا به خانه‌ام رساند. در را باز کردم. تمام فضای خانه پر دود بود و هیچ چیزی دیده نمی‌شد. با کمک سرگرد بچه‌ها را بیرون کشیدیم. پزشکان می‌گفتند اگر چند ثانیه بچه‌ها دیرتر به بیمارستان رسیده بودند، جان‌شان به خطر می‌افتاد.

داستان جنای

قسمت سوم



زینب علیپور طهرانی

پیش

در قسمت‌های گذشته خواندید در روستا زلزله

آمد و همه چیز را ویران کرد. کد خدا زیر آوار ماند و گل بانو دخترش پیش از زلزله به دست مرد ناشناسی در حوض خانه خفه شد. حال حیدر، نامزد گل بانو با دیدن جسد بی جان نامزدش دگرگون شد و او را به درمانگاه روستا بردند. در این میان پدر و مصیب، دوست حیدر خود را به روستا رساندند. اهالی روستا جسد کد خدا را به خاک سپردند اما جسد گل بانو برای تحقیقات به پزشک قانونی شهر فرستاده شد و در آنجا متوجه خفگی گل بانو پیش از زلزله شدند. به همین دلیل سرگرد شجاعی و دستیارش مفیدی برای تحقیق و بررسی پرونده وارد روستا شدند و با حیدر که برخورد کردند و به اتفاق به سمت قهوه‌خانه روستا رفتند. حال ادامه داستان...

لرزش زندگی



سرگرد، دستیارش و حیدر وارد قهوه‌خانه شدند. قهوه‌چی روستا برای‌شان چای آورد و در حالی که به آن دو مرد ناشناس نگاه می‌کرد با اشاره از حیدر پرسید که این دو مرد چه کسی هستند. حیدر رو به قهوه‌چی کرد و گفت: مش‌رضا! آقایون پلیس. برای تحقیق اومدن روستا. مش‌رضا گفت: خوش اومدن.

در این بین مصیب هم از راه رسید و با دیدن حیدر به سمت میز آنها رفت و با سرگرد، دستیارش و حیدر دست داد و سلام کرد و گفت: حیدر جان بهتری؟

حیدر گفت: بد نیستیم. ببخش برادر. من و سرگرد باید با هم حرف بزنیم.

مصیب عذرخواهی کرد و به گوشه دیگری رفت و نشست و از مش‌رضا خواست برایش چای

بیاورد. مش‌رضا استکانی چای برای مصیب برد و سعی کرد با صدای آرام صحبت کند و گفت: پلیس برای گل بانو اومدن روستا. دنبال قاتلن.

مصیب با تعجب پرسید: مگه گل بانو رو کشتن؟! مش‌رضا که سعی می‌کرد نشان دهد از همه چیز باخبر است، گفت: آره می‌گن قبل از این که زلزله بیاد خفه‌اش کردن.

مصیب گفت: بیچاره حیدر. آخه کی می‌تونه این کارو کرده باشه؟

مش‌رضا گفت: فقط خدا می‌دونه. الهی زودتر قاتلش پیدا بشه. گل بانو دختر خوبی بود.

مصیب حرف‌های مش‌رضا را تایید کرد و گفت: آره خدا رحمتش کنه. گل بانو خیلی دختر خوب

و نجیبی بود.

در این بین حیدر و سرگرد با هم گپ می‌زدند. سرگرد سؤالاتی درباره گل بانو و خانواده‌اش پرسید و حیدر هم سعی کرد به سؤالات سرگرد پاسخ دهد تا هر چه زودتر قاتل گل بانو به‌سزای عملش برسد.

سرگرد پرسید: کد خدا چطور آدمی بود؟ منظورم اینه با انصاف بود. کسی باهاش دشمنی نداشت؟ حیدر گفت: مرد خوب و منصفی بود. خدا رحمتش کنه. کد خدا و پدر من، بزرگای روستا هستن و هر دو شون هم سرشناسن و هم این‌که مردم قبول شون دارن. توی این سال‌ها بین همه اختلافای مردم روستا، میانجیگری کردن. اصلا به فکرم نمی‌رسه کسی بخواد گل بانو رو....

حیدر نتوانست جمله‌اش را کامل کند و بغض گلویش را گرفت.

سرگرد پرسید: خانم گل بانو خواستگاری به‌جز تو داشت؟ یعنی کسی بود به‌جز تو که خاطرخواه اون باشه؟

حیدر گفت: تا جایی که من می‌دونم خب مادرای زیادی دوست داشتن گل بانو عروس شون بشه اما وقتی پای من وسط اومد و همه فهمیدن ما خاطر همو می‌خوایم دیگه کسی حرفی نزد. این رسم روستای ماست. همین که دونفر خاطرخواه هم میشن، بقیه دیگه خودشون میکشن کنار و اون دختر میشه ناموسشون.

سرگرد با دقت به حرف‌های حیدر گوش کرد و گفت: ما توی پاسگاه روستا ساکنیم. اگه چیزی یادت اومد هر چقدر هم بی‌اهمیت باشه به من خبر بده. حیدر گفت: اگه سقف خونه نریخته بود، نمی‌داشتم پاسگاه بمونیم. ما روستایی‌ها بد می‌دونیم مهمون بیاد روستا بره مهمان‌سرایا پاسگاه.

سرگرد لبخند زد و تشکر کرد و به همراه دستیارش راهی پاسگاه شدند. حیدر هم به سمت مصیب رفت و کنار او نشست. مصیب گفت: چی شد حیدر؟ فهمیدن کی این بلارو سرگل بانو آورده؟ حیدر گفت: فعلا دارن تحقیق می‌کنن. تو هم اگه چیزی یادت میاد بگو، شاید کمکی کنه. آخه سرگرد پرسید کد خدا و دخترش دشمن دارن یا نه. من که چیزی یادم نبودم.

مصیب گفت: نه بابا دشمن کجا بود؟ کد خدا مرد خوبی بود. گل بانو هم ناموس همه مردای روستا بود. شاید اشتباه می‌کنن. شایدم گل بانو زیر آوار مونده و خفه شده. حیدر گفت: چی بگم والا. آخه توی شهر، پزشکی قانونی معاینه کرده و گفته. فکر نکنم اشتباه کرده باشن.

مصیب دستی به شانه حیدر زد و گفت: ایشالا پیدا میشه. خودتو ناراحت نکن.

حیدر گفت: اگه اونا هم نتونن پیدا کنن، خودم اون نامردو پیدا می‌کنم و می‌کشمش.

مصیب باز هم دستی به روی شانه او زد و گفت: باهم پیدا می‌کنیم و خودمون می‌کشیمش.

در این بین سرگرد و دستیارش در روستا قدم می‌زدند و سرگرد با روستاییان درباره گل بانو و کد خدا صحبت می‌کرد و سؤالاتی را از آنها می‌پرسید.

یکی از زنان روستا درباره نجابت و خوبی گل بانو و این‌که اهل کارهای خیر بود، می‌گفت و یکی دیگر از روستاییان که مرد میانسالی بود از انصاف و درستی کد خدا.

سرگرد متوجه شد که کد خدا به خوشنامی معروف بوده و گل بانو هم نمی‌توانسته دشمنی داشته باشد، بنابراین تحقیقاتش را از منظر دیگری پیگیری کرد.

داستان

تشر

۷ | ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام‌جم

چهارشنبه ۱۹ مهر ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۳۴